

حاکمیت ملی و جامعه مدنی

ف. صنعتکار (بیژن مصاحب. نیا)

انسان حاصل جمع جبري حیطه‌هاي فعالیت خود يعني فعالیت‌هاي اقتصادي، سياسي، مذهبي و... نیست. روي همین اصل این حیطه‌ها روابط ثابت و یکنواختی را نمی‌توانند بوجود بیاورند.⁽¹⁾ خواست‌ها و تضادهای اجتماعی نیز بازتاب فعالیت‌های بلافصل نبوده و عوامل گسترده‌تری مانند حاکمیت ملی، آگاهی بر رابطه دو جنس، آگاهی شهروندی و نظائر آن دینامیسم روابط اجتماعی را شکل می‌دهند. لذا آنچه که انسان را می‌سازد نه فقط حیطه فعالیت او بلکه هستی اوست و آن عبارت از رابطه‌ای است که ذهنیت فرد با جهان داشته و احساسی که انسان از خود و از محصول فعالیت خود به مثابه شهروند دارد. در این مضمون آزادی به معنای بیان شرایطی است که انسان خواست فردی را در پیوند با همبستگی اجتماعی بصورت خلاقیت بروز دهد. در این معنا، مفاهیمی مانند فداکاری، جانبازی، از خود گذشتگی و غیره ارزش چندانی نداشته و هر شهروندی در عین از خود گذشتگی خودگرا نیز هست.

تقلیل دادن يك جامعه به يك کشور در چهارچوب "ملت - دولت" به معنای تغییر يك رابطه اجتماعی به يك رابطه حقوقی است که نتیجه آن تبدیل عامل‌های مختلف اجتماعی به عملکرد افرادی است که قانوناً قادرند تصمیمات متحد برای جامعه بگیرند، و همین گونه است تقلیل جامعه به عملکرد و تضاد دو طبقه متضاد.

آزادی سیاسی نیز به تنهایی نمی‌تواند آزادی انسان را به همراه بیاورد، بلکه لازمه آن وجود نهادها و سیستم اجتماعی نوینی است که هدفشان حفظ و ارتقاء ارزش اجتماعی فرد باشد. در اکثر مباحث، آزادی سیاسی به معنای دمکراتیزه کردن روند تصمیم‌گیری دولتی تعبیر شده است. در اینجا سیاست دولت و مصلحت جامعه یکی فرض شده و مبارزه سیاسی به معنای پیدا کردن دولتی مردمی است. اما آنچه که تحت نام مصالح عمومی سیاست دولت را شکل می‌دهد، امروزه فقط مفهومی مبهم بوده و چه بسا که سیاست جدا از مصالح عمومی بکار گرفته می‌شود.

در ایران، سیاست POLITICAL THEORY و سیاست بازي POLITICS بطور انکارناپذیری درهم ادغام شده و هر دو عملاً دارای يك وزن گشته‌اند. تئوری سیاسی که از انقلاب مشروطه تاکنون به عنوان ایده ترقی از آن یاد شده، کپی ناقصی است از آنچه که در اروپای پس از روشنگری به نام مذهب ترقی رواج پیدا کرد. در اروپا، گو اینکه تئوری سیاسی کوشش کرد که بصورت دیسکورسی مستقل، حرکت جامعه را به نوعی موزون در ربط با تغییرات ساختاری شکل دهد، اما خود بشدت تحت تأثیر عوامل کهن و بخصوص دیسکورس "مسیحی - یهودی" قرار گرفت.

سیاست مذهبی دوره استبداد اروپائی که با تکیه بر مفهوم "قدرت تمام" مقوله حق مطلق را اساس تئوری سیاسی قرار داده بود، در قرن هجده مورد تهاجم ایده‌های لیبرالی قرار گرفت و مفاهیم جدیدی مانند دمکراسی مشارکتی و دمکراسی پارلمانی در برابر "قدرت تمام" قد علم کردند. در این کارزار اما مفهوم "حق مطلق" دست نخورده باقی ماند.

ایده لیبرالی، مفهوم حق مطلق (مسیحی - یهودی) را در آیه مقدس (پارادایم) سوپرلگالیتیه بیان نمود که خود پایه گذار اصلی، در انطباق تئوری سیاسی با سیاست بازي گشت. اینکه مارکسیست‌های امروزی شیفته وار به دنبال سوپرلگالیتیه سرمایه داری در حال دویدن هستند،

بعلت وجود "حق مطلق" در پناه چنین اسکلتی است. "چپ"ها در قلمرو حق مطلق که با کمک ایدئولوژی فراهم آورده‌اند، لزوماً جایی برای حق برابر به مخالفین قائل نیستند؛ یعنی سیستم فکری آنان بطوری شکل گرفته که منطقاً محلی برای گفتن و یا شنیدن ایده مخالف وجود ندارد. بیان مخالفت پیوسته به گسستن از ایده "مطلوب" تعبیر می‌گردد و در چنین قلمروئی است که ناتوانی و عدم رغبت در رودروئی با تئوریهای مخالف بطور مزمنی بازتولید می‌شود.

دیسکورس لیبرالی و دیسکورس مارکسیستی

تصویر انسان در فلسفه لیبرالی و مارکسیستی بر عمده کردن يك جنبه از زندگی بشر یعنی اقتصاد بنا شده است. در آنجا به شرایط سیاسی و فرهنگی که می‌بایستی نظم اقتصاد و وجدان کار را شکل دهد کم بها داده می‌شود و روابط اجتماعی کپی بزرگتر بار آوری صنعتی تصویر می‌گردد. لیبرال در واژه سیاسی، به معنای کسی است که تمایل به رفرم سیاسی برای دموکراسی و آزادی فردی دارد. اما در همان فرهنگ سیاسی، واژه "مترقی" در برابر لیبرال بکار گرفته می‌شود که لیبرال را بخاطر محافظه‌کار بودنش از مترقی جدا می‌سازد. لیبرال و لیبرالیسم امروزی (اواخر قرن 19 تاکنون) با تکیه بر "عقلانیت"، کوشش در بوجود آوردن و کنترل جامعه‌ای عقلانی (RATIONAL SOCIETY) نموده است. حال آنکه لیبرالیسم در قالب اولیه خود، یعنی شکل کلاسیکی که در اسکاتیش انلائیتمنت SCOTTISH ENLIGHTENMENT و یا بوسیله لیبرال‌های فرانسه مانند (توکویل) و (کنستانت) مطرح گردید، نه فقط صحبتی از کنترل جامعه به میان نیامد، بلکه سخن بیشتر بر عدم توانایی انسان از درک پیچیدگی‌های جامعه دور می‌زد، و اندیشه ترقی در نظر آنان فرآورده "مبادله آزاد" می‌بود. لیبرال‌های جدید از جمله جان استوارت میل، ترقی را صرفاً در بوجود آمدن جامعه عقلانی با درک ویژه خود می‌دانند. سپس بر اساس چنین درکی، مفهوم "آزادی" به تدریج قربانی اندیشه ترقی می‌گردد.⁽²⁾

در نظر جان گری، لیبرالیسم بوسیله چهار عامل دیسکورسیو تبدیل به سنتی واحد و نه متعدد، در جامعه می‌گردد: اول اینکه لیبرالیسم فلسفه فردگرایی است که وجدان شخصی را بالاتر از رابطه کلکتیو اجتماعی قرار می‌دهد. دوم، تساوی طلب (EGALITERIAN) بر اساس همسانی وجدان‌ها است. سوم، جهان شمول (UNIVERSALIST) است و تکیه بر وحدت وجدانی (MORAL UNITY) داشته و به روابط و سنن تاریخی جامعه کمتر بها می‌دهد. چهارم ملیوریست (MELIORIST) است یعنی اعتقاد به ترقی جامعه از طریق بهتر نمودن سطح زندگی، بهداشت، تعلیم و تربیت و... همچنین اصلاح نهادهای اجتماعی و سازمان‌های سیاسی دارد.⁽³⁾

در این دیدگاه، تضاد دولت - جامعه مدنی، مسئله‌ای قابل اصلاح تصور شده و مداخله همه جانبه دولت در فعالیت فردی را تا زمانی که پاره‌ای آزادی‌ها، مانند آزادی بیان و آزادی مذهب و نظائر آن حفظ می‌گردد، مجاز می‌داند. حال آنکه لیبرالیسم کلاسیک تکیه بر کنترل فرد بر زندگی خود و مسئولیت فردی داشت و معتقد بود که دولت بایستی کمتر دلوایس افراد و بیشتر احترام به فرد بگذارد.

لیبرال و جمع

لیبرال بصورت امروزی آن، فرآورده تجدد (قرن نوزده به بعد) و دنباله رو اندیشه ترقی است، و عملکرد اجتماعی او محدود در حوزه "سیاست" می‌باشد. چنین سیاستی چه بصورت لیبرالیسم غربی و چه در انقلابی گری مارکسیسم - لنینیسم، بیان رابطه ویژه‌ای است که در آن فرد و دولت هر يك جداگانه در تقابل با جمع قرار می‌گیرند. کاربرد ایده لیبرالی در جوامع عقب‌مانده

امروزي، تنها از كانال سوپر لگاليتها قابل تحقق بوده و ليبراليسم فقط در بوروکراتيسم مي‌تواند خود را بروز دهد.

از نظر تاريخي، ليبرال به معنای کسی است که داوطلبانه آزادي خود را تسليم جمع مي‌کند تا بتواند به يك جمع وارد شود. به همین دليل، ورود ليبرال به جمع پيوسته همراه با نوعي دادخواهي از جمع است. ليبرال جمع را پيوسته بصورت يك مکانيسم سرکوبگر تصور مي‌کند و در هراس دائم از "منحرف شدن" جمع، به سر مي‌برد. روي همین اصل به محض آنکه بخواهد به تجمع فکر کند، اين جمع بايستي بطور دقيق و غيرقابل انکاري تعريف شده و وظايف آن مشخص باشد.

تشکیل گروه‌هاي سياسي که قبل از انجام هر نوع عملي هفته‌ها و ماهها بر سر اساسنامه بحث مي‌کنند، خود مثال خوبي است. در اين گروه‌ها، پيش از اینکه جمع بتواند کاري انجام دهد، موجوديت آدمها بايستي بطوري غيرقابل انکار تعريف شده باشد. اساسنامه و خط و مشي به نوعي به تصويب همگان مي‌رسد که کسی نتواند بصورت فردي وجود خود را در محيط متحقق کند و خلأيت فردي اغلب با ديد شکاک سازماني روبرو مي‌گردد.

هنگامي که فرد به سازمان مي‌پيوندد، بسان عنصري سرکوب شده و فروتن، پرشور ولي فاقد خلأيت در پي اجرائي وظائف مي‌رود. اما از آنجائیکه انسان نمي‌تواند بصورت ماشين انجام وظيفه کند، عکس‌العمل او به محتوای چنين تفکري، ديد تراژيك به جمع مي‌گردد. سپس هدف اصلي جمع ليبرال اين مي‌شود که افراد چگونه بوسيله محتويات اساسنامه، بايستي جمع را به وحدت برسانند. به عبارت ديگر دست يافتن به نوعي توافق حقوقي، از خلال بندها و تبصره‌ها پيوسته يك نوع تئوري قرارداد اجتماعي را ظاهر مي‌سازد. در نظر ليبرال‌ها، قرارداد و يا اساسنامه ضامن آن مکانيسمي است که بوسيله آن افراد آزادانه به پيش مي‌آيند و جنبه "غيرمنطقي" خود را که اراده و ميل فردي است، به نفع چهره "منطق" که متجلي در سازمان است، قرباني مي‌کنند.

تفکر ليبرالي بطور کلي بدنبال وحدت است. يعني ليبرال نمي‌تواند تصوري از سازمان سياسي داشته باشد که در آن افراد به وحدت نرسیده‌اند و در عين حال بتوانند کار مشترک انجام دهند. اين وحدت همیشه بايد خود را در تئوري قرارداد اجتماعي متحقق کند. روي همین اصل برنامه ليبرال‌ها پيوسته با نوعي ديکتاتوري آموزشي (وحدت تئوريک) همراه است که يك نمونه آن انقلاب فرهنگي مارکسيستي است. (الف نويد)

چپ‌ها در صادق‌ترين تفسير از دمکراسي، بدنبال نهادي کردن گونه‌اي برابري فرمال و تجريدي در سطوح مختلف هستند که نه فقط بخش عمده از انرژی افراد را صرف قانون سازي و اساسنامه نويسي مي‌کند، بلکه خود اين مسئله، مفهوم برابري کنکرت را يك جا از ميان برمي‌دارد. قوانين و قراردادهاي ليبرالي بطوري است که هنگام بروز ديکتاتوري نه فقط "قوانين خاموش مي‌شوند" بلکه هر چيز و هر کس مجبور به سکوت است. اين سکوت بازتاب تفکري است که در آن اراده فردي و خودکاري و خلأيت در زير بار سنگين خرد محو گشته و ديسکورس ليبرالي خود را بصورت قانون اجتماعي (در سرمايه داري و سوسياليسم) نشان داده است. فلسفه ليبرالي درباره فنومن خشونت همیشه ساکت بوده و حرف را بعهده خشونت گران حرفه‌اي مي‌گذارد. بي جهت نيست که گفته مي‌شود: استبداد و ليبراليسم دو روي سکه فرديگرائي هستند (هانا ارنت - انقلاب).

رابطه مبارزه طبقاتي با ديکتاتوري

در مارکسيسم، مقوله مبارزه طبقاتي در درون شيوه توليد سرمايه داري، مسائل مشخص و غير متزلزلي را مطرح مي‌کند که به همراه آن شيوه مبارزه اجتماعي و نوع حکومت جديد و

رابطه طبقات پایه ریزی شده است. هنگامیکه در جامعه سرمایه داری با دو طبقه متخاصم روبرو هستیم که رابطه آنها بر پایه استثمار بنا شده است، و زمانیکه خواست طبقاتی پرولتاریا را سرنگونی بورژوازی تصور نمائیم، آنوقت مبارزه اجتماعی چیزی به جز مبارزه پرولتاریا برای خرد کردن سیستم سرمایه داری نخواهد بود. بنابراین، هدف مبارزه واژگونی قدرت بوده و در چنین بینشی، راه رستگاری چیزی جز سرکوب بورژوازی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا نیست. پس معکوس نمودن هرم قدرت، هدف مشخصی را در برابر ما قرار می‌دهد که همانا تصرف قدرت سیاسی است. این جوهر اصلی مبارزه اجتماعی در سیاست مارکسیست - لنینیستی است که لنین با استادی تمام در کتاب "دولت و انقلاب" و همچنین در مقاله "انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد" آنرا توضیح داده و پس از او نیز استالین در نوشته‌های خود و بخصوص در کتاب 941 صفحه‌ای "مسائل لنینیسم" آنرا تفسیر نموده است. اینکه در این پروسه مخالفین را بجای "پرولتریزه" کردن اعدام نموده‌اند، مسئله‌ای فرعی است.

منطق طرفداران دمکراسی بورژوائی نیز کلاً پیروی از منطق سرمایه بوده و از نظر ایدئولوژیک متأثر از فلسفه یهودی - مسیحی است. پس، از آنجا که هژمونی سرمایه و تحکیم رابطه قدرت از اصول غیرقابل انکار ساختار اجتماعی است، نهادها، سازماندهی سیاسی و رابطه دولت با جامعه نیز بر اساس چنین منطقی بنا شده است. روی همین اصل فاشیسم می‌تواند به آسانی در پیشرفته ترین کشور اروپائی بوجود آید و یا دمکراسی‌های پارلمانی در اسرائیل و آفریقای جنوبی شدیدترین تبعیض نژادی را اعمال نمایند.

فلسفه حقوقی هگل را می‌توان تکلمه ایدئولوژیکی دانست که کوشش داشت از ایدئولوژی دوران روشنگری فراتر رود. هگل سعی در یافتن مفاهیمی نمود که بتواند به مشکلات تجدد جواب گوید زیرا تجدد غربی با خود زیربنای فکری همراه آورده بود که بطور روزافزونی به تمام شئون زندگی غرب دست اندازی می‌کرد. این زیربنای فکری "سیاست بازار" بود که در آن روابط قدرت جدا از خواست واقعی انسانها به همگان دیکته می‌شد. هگل با طرح نمودن مفهوم "جامعه مدنی - دولت" به دفاع از جامعه در چنین رابطه قدرتی برخاست. نقد او به رابطه‌ای بود که دولت لیبرال در پیوند با روابط حقوقی مالکیت که از دوران فئودالی پا بر جا مانده بود، اعمال می‌کرد.⁽⁴⁾ پس از هگل، مارکس جوان برای دوره کوتاهی به طرح "جامعه مدنی - دولت" پرداخت.

مارکسیست‌ها معمولاً هنگام ارائه تحلیل از جامعه، با دو مجموعه ذهنی CONCEPTUAL، مجزا از هم که از دوران مارکس بجا مانده مواجه می‌باشند. مجموعه اول طرحی است که مارکس در تحلیل‌های اقتصادی خود درباره شیوه تولید ارائه داد. و آن عبارت از مجموعه "زیربنا - روبنا" بود. مجموعه دیگر هنگامی به وسیله مارکس ارائه شد که او در نوشته‌های اولیه خود به تحلیل از فرماسیون اجتماعی پرداخت و در آنجا مجموعه "دولت - جامعه مدنی" را بکار برد. مارکس اما نتوانست که این دو مجموعه را در یک متد تحلیل واحد ادغام نماید. و مشکلاتی که مارکسیست‌ها از جمله لنین و کائوتسکی در تحلیل از جوامع عقب‌مانده با آن روبرو بوده‌اند، ناشی از محدود ماندن آنان در چهارچوب "زیربنا - روبنا" بوده است.

* * *

بنابر آنچه که ذکر شد، مفاهیم و تحلیل‌های "چپ تری" باید بکار گرفته شوند، که در جائی جانشین مفاهیم مارکسیسمی بوده و در جای دیگر در برابر آن قرار گیرند. بدیهی است که این مقولات نو بدون نقد همه جانبه به آنها، کاغذ نوشته‌ای بیش نخواهند بود.

قدم اول منقلب کردن نظم طبیعی تحلیل ارتدکس است. که مسائلی مانند تکیه نمودن به قدرت وحدت بخش حزب، یا اهمیت نقش نخبگان در آوردن آگاهی از خارج، و یا تقدس سیستم پارلمانتریسم برای اداره جامعه و نظائر آن را به زیر ذره بین انتقاد و بررسی مجدد می‌برد. این

مباحث فرمال که عموماً تحت برنامه سیاسی و تغییرات ساختاری صورت می‌گیرند، به پتانسیل‌های جامعه و ویژگی مقطع خاص تاریخی کم بها می‌دهند. در تحلیل غیر فرمال، مفاهیم تازه در ارتباط با پروژه‌های مشخص، مسائل جدیدی را مطرح می‌کند که تحلیل‌های معمول از طرح آن عاجز می‌باشند. این مسئله با دانش کامل از تاریخ جامعه و ویژگی مقطع تاریخی خاص میسر است. منظور ما از مقطع تاریخی خاص، نه یک تصویر مقطعی از جریان تاریخی، بلکه به بیان فعل و انفعالات و ویژگی‌های اجتماعی است که در سطح "شیوه تولید" قابل توصیف نمی‌باشند.⁽⁵⁾

قدم دوم، تحلیل و برآورد پتانسیل‌های همبستگی اجتماعی در سطوح مختلف، چه در سطح سیاسی، فرهنگی، جنسی، حرفه‌ای و... است. در اینجا ممکن است با وضعیت‌هایی مواجه گردیم که قادر به تبدیل شدن به جنبش اجتماعی است. این وضع خاص بایستی بتواند خود را بصورت دیسکورس در سطح جامعه بروز دهد. همچنین مردم نیز تمایل به تغییر وضع بوسیله تبدیل دیسکورس‌ها به جنبش اجتماعی داشته باشند. عبارت دیگر تفاهم درباره دیسکورس‌ها بایستی از سطح آگاهی موجود فراتر رفته باشد.

در جامعه ایران، در این مقطع تاریخی خاص و با در نظر گرفتن پتانسیل‌های اجتماعی امروز (تجربه انقلاب بهمن 57)، دو دیسکورس سرمشق جنبش اجتماعی خواهند بود. این دو عبارتند از:

دیسکورس حاکمیت ملی و دیسکورس شهروندی دمکراتیک.

باقی مسائل مطروحه در جامعه، مانند دمکراسی، عدالت اجتماعی، پیشرفت اقتصادی و نظائر آن کلاً در حول این دو دیسکورس قابل طرح می‌باشند.

حاکمیت ملی

در قرن هفدهم میلادی، مفهوم ناسیونالیسم، با پیدایش مقوله دولت - ملت در سیاست ظاهر شد. اما پایه‌های ایدئولوژیک این مفهوم نه در محتوای روابط جدید اجتماعی (شهرنشینی، گسترش صنعت، ایده مدنیّت و تعاون و...) بلکه ریشه خود را در ایده نژاد یافت و به واسطه ایده نژاد حقوق طبیعی افراد و ملت‌ها مشخص شدند. از آن پس همخونی و زبان مشترک (که بر اساس هویت نژادی و مذهبی شکل گرفته بود) ارکان تمیز ملیت‌ها و پایه‌گذار "حاکمیت ملی" گردید و هویت ملی در چارچوبه کهن "ما در برابر دیگران" شکل گرفت. مهم‌ترین عامل ایدئولوژیک در این دیسکورس ملی، فلسفه یهودی بود که به مفاهیم ملی و قومی درس دگرستیزی می‌داد.¹

مفهوم ملت که در مثلث "ایده نژاد - تاریخ قوم - فردگرایی" شکل گرفته بود، خاک را به مثابه عاملی مقدس معیار تفکیک ملت‌ها قرار داد و مرزهای جغرافیائی مشخص گردیدند. ایده نژاد اما نمی‌توانست سیاست را در مرز جغرافیائی محدود ساخته و زندگی صلح‌آمیز با همسایه داشته باشد. پس ملی‌گرایی خود به نفي خود پرداخت و محدوده‌های ملی در پی جنگ و ستیزهای بی‌شمار چند تکه شدند، که آبرومندان تر از همه تشکیل دولت‌های فدرال بود. این همزیستی

1- * به عقیده جورج شواب⁽⁶⁾ فرهنگ غرب ریشه در تورات عبری و فلسفه قدیم یونان و روم دارد. پس برای درک فرهنگ سیاسی غرب باید به مفهوم سیاست در قوم بین اسرائیل پرداخت. در تورات سیاست بطور کلی بوسیله مذهب تعریف شده و جامعه واقعی چیزی جز قوم یهود نیست. مثلاً دستوری که در رعایت همسایه ذکر شده بر اساس تمیز بین SONEH و OJEB است. در اینجا همسایه به معنی همدین یعنی اسرائیلی آمده است. چنانچه اختلاف دو همسایه منجر به خرابی و زیان گردد و یا یک اسرائیلی بر علیه اسرائیلی‌ها عملی انجام دهد، مجازات او در حدود قانون یهود تعیین می‌گردد. اما هنگامی که اختلاف بین یهودی و "دیگری" باشد قضیه به کلی فرق خواهد کرد. در کتاب دوم تورات (سفر تثبیه)، "دیگران" به آنهایی گفته می‌شود که در سر راه خلق منتخب خدا (یهود) برای سفر به ارض موعود قرار گرفته‌اند. از آنجا که یهودیان تنها خلق منتخب خدا هستند پس "دیگران" نبایستی با آنها برابر فرض شوند. این تفاوت در جهادهای متعدد یهودیان بخوبی مشهود است. آنان با اعتقاد به جنگ برای هدفی مقدس، تفاوتی میان محارب و مردم عادی همچنین منطقه جنگی و مناطق مسکونی نمی‌گذاشتند.

ضد یهودی بودن (انٹی سمتیسم) و فاشیسم نیز چیزی جز خود فلسفه یهودی نیست.

نابسامان قوم‌های مختلف سپس خود موجب تحکیم ایده نژاد و نژاد پرستی در سطح گسترده تری گردید. ایده نژاد که تا آن زمان محدود به تظاهر فیزیکی انسان‌ها و خاطرات قومی بود، کاربرد دیگری در حیطه جغرافیائی یافت و تعارض و تبعیض انسانها بر اساس تعلق آنها به کشور و ولایت پیدا شد.

اگر چه جنگ و کشورگشائی تاریخی به قدمت تاریخ اجتماعی بشر دارد، اما ناسیونالیسم دیسکورسی بود که در طول چهارصد سال گذشته عامل بسیج ایدئولوژیک برای جنگ‌های مختلف (مستعمراتی، کشوری، بین‌المللی) در زیر سرپوش "منافع ملی" شده است. ضمناً باید گفت که اینگونه جنگها صرفاً خواست دولت‌ها نبوده و این مردم کشورها هستند که یکدیگر را می‌کشند.

تاریخ قوم:

اقتدار اجداد نه بیان انتقال معنای هستی از نسلی به نسل دیگر، بلکه میراث خواری پیش فرض‌ها و پیش داوری‌های اجداد است. معمولاً انتقال معنای هستی از نسلی به نسلی نیاز به اندیشه و فرهنگ دارد. اما در تاریخ قوم، فکر کردن جایی نداشته و همیشه دانسته‌ها هستند که حکم می‌رانند، دانستن پدر کشتگی‌ها، اختلاف‌ها و... ملی‌گرایی شناخت از تاریخ ملت را منحصر به مشاهدت تجربی چه از نظر تولید دستی و چه از جهت کشورگشائی می‌کند و فرهنگ محدود به سنت و اخلاق عامیانه می‌گردد (الف نوید)⁽⁷⁾. و این خطر ربطی است که ملی‌گرایی ناسیونالیست‌ها را به "مسئله ملی" چپ‌گراها مربوط می‌کند. چپ‌ها تاریخ ملی را تبدیل به "تاریخ یک قوم" یعنی مجموعه تجارب آدمها که بر اساس عملکرد اعضاء حسی و کار آنها اندوخته شده، می‌نمایند. پدیده موجودیت یک ملت، همسان قوطی سر بسته‌ای می‌گردد که خارجی‌ها حق مداخله در آن را نایستی داشته باشند (مسئله‌ای که هم لنین و هم روزا لوکزامبورگ در آن گیر کرده بودند و آخر الامر نیز با تئوری نیم بند "حق تعیین سرنوشت" سر و ته قضیه بهم آمد).

حاکمیت ملی و انترناسیونالیسم پرولتری

آنچه که بنام انترناسیونالیسم پرولتری در تاریخ جهان تحقق یافته، همانا اردوگاه سوسیالیسم است که در عمل به معنای انقیاد کشورهای کوچکتر به شوروی است. در مارکسیسم مقوله‌ای که برای رهائی از خودبیبگانگی و کسب استقلال طرح شده بود در تحقق انترناسیونالیسم پرولتری تبدیل به انقیاد شد. حمله شوروی به مجارستان 1956، سپس حمله شوروی به چکسلواکی 1968 (فقط به این علت که "دوپ چک" حرف‌های گورباچف را زد)، و سپس حمله ویتنام به کامبوج و... همه شواهد چندی از این نوع انترناسیونالیسم می‌باشند.

بحث مارکس درباره انترناسیونالیسم بر اساس دو پندار از شرایط اجتماعی و شرایط بین‌المللی پایه ریزی شده بود:

مارکس بدون کنکرت کردن مفهوم جامعه مدنی، صحبت از جامعه ایده‌آلی نمود که در آن نه فقط آزادی انسان تأمین شده، بلکه آدمها با راحتی و بی‌خیالی قسمت اعظم وقت خود را به تفریح و ماهیگیری و از این قبیل چیزها می‌گذرانند. این میان بر مارکس به جامعه موعود، بحث اساسی درباره جامعه مدنی و مکانیسم تضاد دولت با آنرا صرفاً بصورت بحث توضیحی باقی گذارد.

دوم اینکه مارکس جامعه را متشکل از دو نیروی متضاد اما بسیار قوی می‌پنداشت که در یک طرف بورژوازی و در سمت دیگر پرولتاریا قرار گرفته است. مبارزه این دو طبقه سازنده تاریخ و تعیین کننده سرنوشت بشری است. تغییر رادیکال در جامعه صرفاً از طریق خرد کردن ماشین قدرت بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا میسر است. مارکس می‌گفت، از آنجا که سرمایه داری یک پدیده بین‌المللی است، قدرت بورژوازی نیز در حیطه ملی باقی نمی‌ماند. پس پرولتاریا نیز برای پیروزی بر بورژوازی بایستی در سطح بین‌المللی مبارزه نماید و لزوم چنین مبارزه‌ای اتحاد پرولتاریای جهانی یعنی انترناسیونالیسم پرولتری است. همو می‌افزاید که عامل مهم در

همبستگی پرولتاریا استثمار سرمایه داری است. و از آنجا که قانون ارزش و پروسه استثمار نیروی کار در جهان یکسان می‌باشد، پس خواست رهایی پرولتاریا نیز در همه جا یکسان است. اتفاقات بین‌المللی قرن بیستم میدان آزمایشی برای مباحث اساسی مارکس بود و جنگ اول جهانی، نخستین آزمایشگاه تئوری انترناسیونالیسم پرولتری شد. مارکسیست‌های جهان با این سؤال مواجه شدند که آیا پرولتاریای کشورشان بایستی در برابر پرولتاریای کشور همسایه که لباس ارتشی پوشیده و به جنگ آنان آمده، مبارزه بکند یا نه؟ در آن زمان متأسفانه جواب محدود به "آری" یا "نه" بود و بالقوگی‌هایی که در طرح و گسترش مفاهیم ملی و طبقاتی وجود داشت در زیر بار جدل‌های درون انترناسیونال از بین رفت و مباحث مشخص سیاسی به گفته‌هایی مانند ارتداد و جاسوسی و از این قبیل چیزها تبدیل شد. روی همین اصل نقاط ضعف مباحث کائوتسکی و دیگران درباره شیوه دفاع وطنی آشکار نگشت.

لنین با ساده‌انگاری صمیمانه‌ای که ویژه پراتیسین‌های انقلابی است، مقوله حاکمیت ملی و دفاع میهن را در چهارچوبه اقتصادی و بر اساس درجه رشد سرمایه داری بررسی نمود و این نتیجه را گرفت که اولاً سرمایه داری و سوسیالیسم در صف نوبت تحول اجتماع ایستاده‌اند و ثانیاً حاکمیت ملی فقط هنگامی خوب است که جامعه عقب مانده باشد. رابطه رشد صنعتی و جامعه مدنی و سپس لزوم جامعه مدنی برای یافتن حاکمیت ملی اساساً به ذهن لنین خطور نکرد:

"عصر امپریالیسم عصر سرمایه داری نضج یافته و از حد رشد گذشته ایست که در آستانه سقوط خود ایستاده است. یعنی به آن درجه‌ای رسیده که دیگر باید جای خود را به سوسیالیسم واگذار کند. دوران سالهای 1789-1871 عصر سرمایه داری مترقی یعنی عصری بود که در آن سرنگون ساختن فئودالیسم و حکومت مطلقه و رهایی از یوغ بیگانگان در دستور روز تاریخ قرار گرفته بود. بر روی این زمینه و فقط بر روی این زمینه "دفاع از میهن" یعنی دفاع در مقابل ستمگری جایز بود."

(لنین، اپورتونیسیم و ورشکستگی انترناسیونال دوم)

در دنیای سرمایه داری نیز دفاع از میهن و حفظ منافع ملی، به غیر از تبعیضات و خصومت‌های پایان ناپذیر همیشگی، مسئله جدیدی را به میان آورده که جواب آن آسان نمی‌نماید. مثلاً در کشور کلمبیا کارتل‌های کوکائین میلیاردها دلار از صدور کوکائین به آمریکا نفع می‌برند و در روند تولید و توزیع کوکائین، همچنین ورود پولهای کلان به کشور، درآمد مردم کلمبیا بالا رفته است. البته این در حالی است که بازار و خریداران اصلی کوکائین شهرهای مدرن آمریکا می‌باشند. سؤالی که در برابر مردم کلمبیا قرار می‌گیرد اینست که: آیا دعوی دولت آمریکا بر علیه کارتل‌های کوکائین در جهت "منافع ملی" کلمبیا (با تعریف سرمایه داری) است یا نه؟

شهروندی و حاکمیت ملی

قدرت استبداد همیشه رابطه‌ای نسبی با درجه حاشیه نشینی سیاسی افراد جامعه دارد. این حاشیه نشینی چه در گروه تهیدستان، چه به شکل اقشار بساز و بفروش و یا بصورت فرد عالیقدری چون شاه و وابستگان او، همگی بیانگر گسیختگی هستی فرد از هستی اجتماعی است. در پراتیک حاشیه نشینی مرحله انطباق حاکمیت فردی و حاکمیت اجتماعی از میان می‌رود. شاه نوکر خارجی می‌شود، بساز و بفروش سر برادر خود کلاه می‌گذارد و پا برهنگان به دزدی و فحشا در می‌غلطند و... ناشهروند جامعه را بساز و بخر و تاخت و تازی می‌بیند که در آن تداوم هستی تنها با پای گذاردن به روی سر دیگران میسر است (خصلتی که روشنفکران ما نیز به ارث برده‌اند). در این روند دو گروه مشخص در جامعه شکل می‌گیرند که لزوماً متضاد یکدیگر نیستند: یکی گروه نخبگان و دیگری حاشیه نشینان سیاسی. مخالفین و مبارزان سیاسی گروه سومی هستند

که در اصل با هر دو این طبقات مخالفاند اما معمولاً سنگ ضعیف‌ها را به سینه می‌زنند. جدا از این سه گروه، شهروندان دمکراتیک‌اند که با فعالیت مستقیم در تولید اجتماعی و بازتولید انسان آزاد پیشرفت جامعه را تضمین می‌کنند.

شهروندی دمکراتیک به معنای عضویت در اجتماعی از همگنان سیاسی است که بالطبع وطن هر شهروندی نیز هست. در این معنا و ارستگی و اختیار فردی از طریق پیوند مفهوم شهروندی با مفهوم فردیت میسر می‌گردد. و این خود مفهوم شهروندی را از "اندیویدوال" لیبرالی و "پرولتاریای" مارکسیستی یکسره جدا می‌نماید.⁽⁸⁾

پیش شرط وجود شهروندی دمکراتیک، حاکمیت ملی است. شهروندی هیچگاه در شرایط عدم استقلال شکل نمی‌گیرد (مسئله‌ای که مارکس در هنگام استعمار هندوستان از آن غافل بود) و امروزه نیز آلمان شرقی وابسته به شوروی، ناشهروندی را عیان‌تر از هر گونه تحلیلی به نمایش گذارده است. در آنجا، رهبران کمونیست به چپاول شهروندان دست زدند و با سوء استفاده‌هایی همسان دیکتاتورهای جهان سومی به فساد و رشوه خواری و قاچاق پول پرداختند. گرچه از زندگی اشرافی رهبران حزب مردم آلمان از قبل کم و بیش اطلاع داشتند، اما خشم عامه به این علت بود که حزب کمونیستی که مدت چهل سال مردم آلمان را به نام برابری و عدالت اجتماعی در پشت دیوار آهنین نگه داشته بود، خود رذیلانه به گفته‌های خود خیانت می‌کرد. (تکیه ما نیز بر روی حزب کمونیست است و اعتداری به نام "رهبری فاسد" وجود ندارد). در رومانی نیز اعضای معتقد و مارکسیست حزب و نه نظامیان، دست به قتل عام بچه‌ها و مردم بی‌گناه زدند. امروز انگیزه اساسی برای بسیج ایدئولوژیک در کشورهای اروپای شرقی مفاهیم مشخصی را مطرح می‌کند که حاکمیت ملی و آزادی فردی از مقولات اصلی آن است. در این دیسکورس حزب کمونیست، اردوگاه سوسیالیسم و دولت شوروی به مثابه نیروی ضد ملی شناخته شده و خواست حاکمیت ملی با شعار "زنده باد دمکراسی، مرگ بر کمونیسم" بیان می‌گردد.

از نظر اجتماعی حاکمیت ملی یک پروسه است و به جز کاربرد تحلیلی، کاربرد دیگری مانند سیستم و یا ساخت اجتماعی از آن نمی‌توان انتظار داشت. حاکمیت ملی واقعیت کمپلکسی از تجربیات و روابط و عملکردها است، روی همین اصل حاکمیت ملی مقوله‌ای مفرد در حد استقلال از نیروی خارجی باقی نمی‌ماند. مثلاً در اشکال مختلف دولت و حتی دولت لیبرالی تا زمانی که ترس از خود حاکمیتی مردم وجود دارد (چه در زیر سرپوش "جلوگیری از هرج و مرج" و چه برای خودکامگی)، حاکمیت ملی نمی‌تواند تحقق یابد. بعبارت دیگر دولت در بهترین نوع خود یعنی دولت لیبرالی پیوسته بصورت دیواری سنگین میان شهروندی دمکراتیک و حاکمیت ملی قرار می‌گیرد. در دولت‌های لیبرالی معیار دمکراسی در جامعه عموماً با مظاهر حقوقی مشخص می‌گردند. در دمکراسی‌های ناب مردم بالغ دارای حق برابر برای انتخاب نمایندگان قانونی خود هستند. آنان همچنین از مزایای آزادی بیان، آزادی اجتماعات و نظائر آن برخوردارند. اما در این روال اینکه هر شهروند تا چه حد و به چه شیوه‌ای می‌تواند حق سیاسی خود را اعمال کند، همیشه بی‌جواب می‌ماند. از این بدتر پلورالیسم غربی است که آن نیز همچو سدی میان شهروندی دمکراتیک و حاکمیت ملی قرار می‌گیرد.

(پلورالیسم که در قرن نوزده اروپا بصورت "مذهب ترقی" ظاهر شد همسازی دین با سیاست را بجای وحدت دین و سیاست (حکومت کلیسا) عرضه نمود و با اتکاء به عنصر توحیدی دین، سیاست بازاری را جانشین تئوری سیاسی کرد. پلورالیسم با نسبی کردن سیاست به تقلیل اکونومیستی تئوری سیاسی پرداخت و روابط اجتماعی را همچو پروسه انباشت، تابع منطق سیاسی بازار دانست (مسئله تقسیم کیک). بدین معنی: وقتی که تقسیم قدرت فی الحال صورت گرفته اما جدا از منطق بازار عمل نماید، منطق دیگری لازم است که تقسیم قدرت را نظم دهد. این

منطق، همانا جبهه پلورالیستی است. جبهه‌های ائتلافی معمولاً وسیله‌ای برای رسیدن به هدفی هستند که تمام نیروهای تشکیل دهنده جبهه برای رسیدن به آن تلاش می‌کنند. این هدف کلاً نفع سیاسی برای رسیدن به قدرت است).

امروزه "نیروی بالنده تاریخ" نه پرولتاریا و انترناسیونال پرولتری و نه رأی‌دهنده و پارلمان، که شهروندی دمکراتیک و حاکمیت ملی است.

"انسان با آرزوی وارستگی و اختیار به دنیا می‌آید ولی در هر قدمی سخت‌ترین حکومت را بر خود می‌آفرید."

منابع:

1- گازو پتروویک، مفهوم انسان در نظر مارکس، (ترجمه فارسی) اندیشه و انقلاب شماره 9 ص 57.

2- Chandran Kukatas, CONSERVATISM. LIBRALISM AND DEPLOG COITICAL Review p no Summer 1987. p36.

3- Ibid. p37.

4- Florindo Voloacchino. ITALIAN MARXISM. Telos no 63. Soring 1985. p 205.

6- George Schwab, ENEMY OR FOE. ACONFLICT OF MODERN POLITICS TELOS no, 72 Summer 1987, p 195.

7- برای مطالعه بیشتر به مقاله امید نودوشنی درباره صمد بهرنگی که در دفتر دهم نظم نوین انتشار خواهد یافت، رجوع کنید.

8- رابرت داهل نیز بحث مفصلی در مورد شهروند دمکراتیک کرده است. او از دو مفهوم دمکراسی سیاسی و دمکراسی اقتصادی استفاده کرده و آن دو را اساس جامعه دمکراتیک می‌پندارد. او اما منطق بازار را در بحث خود مفروض می‌دارد و سپس تعریف او از عضو جامعه به مثابه شهروند شبیه به عضو جامعه به مثابه کارمند می‌گردد... حرف او اما بحث معتبری است که با چنین سادگی از آن نمی‌توان گذشت.